

داستان ربوده شدن قیرآت

قیام چنلی بلی‌ها رفت‌رفته چنان بالا گرفت که میدان برخان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی‌تواند از عبدهی کوراوغلو برآید، ناچار به‌تمام خانها و امیران و سرکرده‌ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه‌نوشت و آنها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع بدسخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبردارید، مدنی است که مثنی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده‌اند و آسایش و امنیت مملکت را برهم زده‌اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده‌ی بی‌سروپایی است بدنام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و جپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه‌ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می‌شود. روز به‌روز دارو دسته‌ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می‌شود. اگر ما دست

□ قصه‌های بهرنگ

روی دست بگذاریم و بنشینیم ، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی‌ها همدی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده‌اند . آنوقت یا باید دست و پایمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزنها و آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم . تازه معلوم نیست که خداوند يك زره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد ... خانها ، امیران ، سرکردگان ، پهلوانان به شما هشدار می‌دهم : این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد .

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می‌کند ، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم . اکنون تدبیر کار چیست ؟ چگونه می‌توانیم این دزد ما جراجو را سر جایش بنشانیم ؟ آیا اینهمه نجیب‌زاده و اینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده‌ی بنام از عهدی يك مهتر زاده‌ی بی‌سروپا بر نخواهند آمد؟ ..

خودکار نطقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست . اهل مجلس کف زدند و فریاد بر کشیدند : زنده باد خودکار ، ضامن امنیت ملك و ملت ! .. مرگ بر آشوب طلبان چنلی‌بل ! ..

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می‌داد . خودکار با حرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده‌ها را میداد . بعد که صداها خوابید ، جر و بحث شروع شد . یکی گفت : اگر پول زیادی بدهیم ، کوراوغلو دست از راهزنی بر می‌دارد .

دیگری گفت : همان املاك دور و بر چنلی‌بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور داند خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر

● کوراوغلو... ●

مزاخْم ما نشود .

دیگری گفت : کسی پیش کوراوغلو نفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست . بول وزمین هر چند می خواهد ، بدهیم و آشتی کنیم .
«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود . او حاکم نوقات بود . همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را در آورده بود . حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود . در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالتی داشت ، بر سر بالین او چمبانمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد . فوت و فن فثون کشی را هم می دانست . نك نك آدمهای فثون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می کردند .

غرض ، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هنوز حرفی نزده بود . خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت : هیچکدام از پیشنهادهای شما آشوب چنلی بل را علاج نمی کند . اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید .

خانها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند . آخر خانها و امیران و بزرگان همیشه به جاد و مقام یکدیگر حدودی می کنند . آنها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند .

حسن پاشا بلند شد ، تعظیم کرد وزمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت : خودکار به سلامت باد ، من سگ کی باشم که مقابل سابهی خدا

□ قصه‌های بهرنگ

لب از لب بازکنم اما اکنون که امر مبارک خودکار براین است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم ، ناچار اطاعت می‌کنم که گفتند : « امر خودکار فرمان خداوند است . »

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت : خودکار به سلامت باد ، من کور اوغلو را خوب می‌شناسم . او را با هیچ چیز نمی‌شود آرام کرد مگر با طناب دار . چشمان پدرگستاخ را من گفتم درآوردند ، اکنون نیز میل دارم کور اوغلو را با دستان خودم خفه کنم . تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت . باید به چنلی بل لشکر بکشیم . يك لشکر عظیم که گردش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد . البته باز امر ، امر مبارک خودکار است و ماسکان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم .

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست .

مجلس ساکت بود . همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند . شاقبت خودکار گفت : آفرین ، حسن پاشا ، آفرین بر هوش و فراست تو . راستی که سگ با هوشی هستی .

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ‌ها که جلوساحبشان دم تکان می‌دهند ناشادی و رضایتشان را نشان دهند ، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد ، بعد خودکار گفت : ما جز لشکر کشی به چنلی بل چاره‌ای نداریم . لشکر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر نخسته سنگ‌های

● کوداوغلو و...

جنلی بل بیفتد . حسن پاشا ، از این ساعت نو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آمادگی حمله باش . نو فرمانده کل قشون خواهی بود . تدارك حملہ را بین و کار ماجر اجویان کوهستان را تمام کن . اگر کور اوغلو را از پای در آوردی ، ترا صدراعظم خودم می کنم .

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت . حاضران ، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد . هر کس از فرمان او سرپیچی کند ، ملناپ دارم انتظار است . اهل مجلس ندانستند چه بگویند . دلپایشان از حسد و کینه پر شده بود .



حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به نوقات رفت و سربازگیری را شروع کرد . در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیر دست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه حمله به جنلی بل را بکشند . در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود ، به حسن پاشا گفت : پاشا بد سلامت ، ما خاك پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما ، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کور اوغلو بر پشت قیرآت نشسته ، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند ، باز نمی توانند

□ قصه‌های بهرنگ

مویی از سر او کم کنند . اگر می‌خواهید کور او غلو از میان بر داشته شود ، اول باید اسبش را از دستش در آوریم و الا جنگیدن با کور او غلو نتیجه‌ای نخواهد داشت .

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد . گفت . مورتوز ، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است . بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کور او غلو در آوریم ؟

مهتر مورتوز گفت : پاشا به سلامت ، قیرآت را که نمی‌شود با پول خرید ، يك نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد .

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد . همه سرها بد زمین دوخته شده بود . از کسی صدایی بر نخاست ، ناگهان از کشکن مجلس پسر زنده پوش پابرنه‌ی کجلی بر پا خواست . اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند . کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی . هیچ معلوم نبود از کجا می‌خورد و کجا می‌خوابد . به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی‌دادند که کفش مردم را می‌دزدد . سگ محل داشت ، او نداشت . حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود ، فقط خودش می‌دانست که از قدیم گفته‌اند ، کچلها هزارويك فن بلدند .

غرض ، حمزه بدو سبب مجلس آمد و گفت : پاشا ، این کار ، کار من است . اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی‌خورد ، حقه باید زد . و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است . اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده‌ام ، اگر هم نتوانستم و کور او غلو مجبوراً گرفت ، باز بطوری نمی‌شود :

● کوداوغلو و... ●

بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود .

حسن پاشا گفت : حمزه ، اگر توانستی قبر آت را بیاوری ، از مال دنیا بی نیازت می کنم .

حمزه گفت : پاشا ، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد .

پاشا گفت : ترا حمزه بیگ می کنم . مقام بیگی به تو می دهم .

حمزه گفت : نه ، پاشا . این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید .

حسن پاشا گفت : ترا پسر خودم می کنم .

حمزه گفت : نه ، قربانت اهل مجلس گردد ! من هیچکدام اینها

را به تنهایی نمی خواهم و توهم که هر سه را یکجا بمن نمی دهی . بگذار

چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سهی اینها قیمتی تر باشد و برای

تو ارزاتر .

حسن پاشا گفت : بگو ببینم چه می خواهی ؟

حمزه گفت : پاشا ، من دخترت را می خواهم .

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد ، مشت محکمی بردستهی

تخت زد و فریاد کشید : این احمق بی سرو پا را بیرون کنید . یک بابای کچلی

بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود ...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود ، جلادان همان دقیقه او را

پاره پاره می کردند . مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت :

قربانت کردم پاشا ، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید

هر ملوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم ؟

□ قصه‌های بهرنگ

حسن پاشا آرام شد و بیش‌خود حساب کرد دید کدراهی ندارد جز این که باید کج‌ل حمزه را راضی کند . بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، نودر این دختر چه دیدی که او را بالاتر از همه چیز می‌دانی ؟

حمزه گفت : پاشا، خودت می‌دانی که کج‌ل پاهم دفن حریف می‌شوند . من هم که خوب دیگر ، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می‌کنم . می‌دانم که تو نمی‌آیی این سه چیز را یکجا بدم بدهی . یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه‌دیگ بکنی و هم پسر خودت . اما اگر دخترت را بگیرم، می‌شوم داماد تو . و داماد آدم مثل پسرش است دیگر . بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد .

تمام اهل مجلس برهوش و فراست حمزه آفرین گفتند . حسن پاشا بدفکر فرو رفت . هیچ دلش نمی‌آمد دختر را به کج‌ل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می‌کرد که اگر قیرآت بدست بیاید ، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدر اعظمی بد او خواهد رسید . بنابراین گفت : حمزه، قبول دارم .

حمزه گفت : ندپاشا ، اینجوری نمی‌شود . زحمت بکشی دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهر کن بدم من بگذارم به جیب بغلام ، بعد مهلت تعیین کن ، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم ، دختر را بده ، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند .

حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کج‌ل حمزه و مهلت تعیین کرد . کج‌ل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و

● کوراوغلو و... ●

گفت : پاشا ، حالا اجازه بده من مرخص شوم .



اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارك قشون کشی و حمله به چنلی بل را بینند و می رویم دنبال کچل حمزه .
کچل چارقپاش را به پا کرد ، «زنکال» هایش را محکم پیچید ،
مشتی نان نوى دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی بدست گرفت
وراء افتاد . روز و شب راه رفت ، منزل به منزل ملی منازل کرد ، در سایه
خار بوته ها مختصر استراحتی کرد ، و از کوه ها و دره ها بالا و پایین رفت تا
یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید .

کوراوغلو روی نخته سنگ بزرگی ایستاده بود ، راه های کاروان رو
را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار
دست و پا از کوه بالا می آید . کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه
رسید به پای نخته سنگ و شروع کرد خود را از نخته سنگ بالا کشیدن .
کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت : تکان نخور !
بگو بینم کیستی؟ از کجا می آیی ، و به کجا می روی ؟

حمزه ناگهان سربلند کرد و دید جوانی رو برویش ایستاده چنان و
چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند . چشمانش براز کینه و
سیلپاش مانند شاخ های پیچا پیچ فوج ، آماده ی فرو رفتن و دریدن.

* زنکال : پاپیج ، نواری که به ساق پا می پیچند

□ قصه‌های بهرنگ

شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت : این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد . بین چگونگی درون غلاف خود احساس خفگی می کند ! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کور او غلو همیشه به تو می گفت : « آه ای کینه ، تو هم مانند محبت مقدس هستی ! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم . تو بار ریختن خون ظالم ، به ستم‌دیدگان محبت می نمایی . »

کچل حمزه بانگاه اول کور او غلو را شناخت اما در حال حیا کرد و خود را به آن راه زد و گفت : دنبال کور او غلو می گردم .

کور او غلو پرسید : کور او غلو را می خواهی چکار کنی ؟

حمزه گفت : درد و بلات به جان من ! من ایلخی بان هستم . روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده ام . اینقدر از آبگیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده . کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار اینهمه مصیبت نمی کرد . چون سرم کچل است ، نمی توانم هیچ جا بندشوم ، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم ، تا می فهمند سرم کچل است بیرون می کنند . دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده . دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم . حالا آمده ام کور او غلو را ببینم . قربان قدمهایش بروم ، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس معایقه نمی کند . یا بگذار پس مانده‌ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سرکنم ، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای

● کوراوغلو و...

همیشه از درد و غم آزاد شوم . این سرنا قابل که ارزشی ندارد، قربان قدمهای کوراوغلو بروم .

کچل حمزه حرفهایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن . چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت : باشو برویم ! کوراوغلو خود من هستم .

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پایهای کوراوغلو و گفت : قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! بدمن رحم کن !

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت : بلند شو، آخر تو مردی! مرده که نباید به خاطر يك لقمه نان به پای کسی بیفتد .

کچل حمزه بلند شد . کوراوغلو گفت : خوب، بگو ببینم چه کاری از دست برمی آید ؟

حمزه گفت : من به قربانت ، کوراوغلو ، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و شرابدار بکنی . همینقدر که يك اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم ، راضی ام . پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بودند .

کور اوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران .

یاران گفتند : کوراوغلو ، این را دیگر از کجا پیدا کردی ؟

بهر است هر چه می خواهد بدهیم برود بی کارش . خوب نیست در چنلی بلد بماند .

کوراوغلو گفت : مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آمده ایم،

□ قلمه‌های بهرنگ

همین بیچاره‌ها می‌جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بل جمع شده‌ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می‌خواهم بمن بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی نوه‌ستی. کیندی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جا گرفته‌است. وقتی کسی را محتاج محبت می‌بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم بادشمن رو برو می‌شوی از همه چیز دست برمی‌داری تا با تمام قودات به دشمن کینه‌بورزی و خوش را بریزی...

زنان چنلی بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می‌دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو بدلی حسن گفت: تو راست می‌گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه کوراوغلو محبت بیخودی می‌کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی‌تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بل بماند يك لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی‌دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می‌کرد و دنبال کارهایی می‌رفت که یاران به او می‌گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می‌داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً در آنجا کسی ثرونی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می‌کردند، همه

□ کوراوغلو و ...

می‌جنگیدند ، همه می‌خوردند و بنوقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می‌کردند .

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید ، مراقبت یا بویی مردنی را باو داد . این یا بو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود ، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود .

کچل حمزه شروع کرد بمراقبت و تیمار یا بو ، چه جور هم ! صبح و عصر تیمارش می‌کرد و باجان و دل در خدمت یا بو می‌کوشید . گاهی هم از جو و علوفه‌ی اسبهای دیگر می‌دزدید و می‌ریخت جلو یا بو . یا بومی خورد و می‌خورد و تیمار می‌دید و روز به روز آب زیر پوستش می‌دوید ، چنان‌که در مدت کمی حسابی جاق شد و آماده‌ی کار کردن . روزی کور اوغلو برای سرکشی به طویله آمد . یا بو را که دید ، اول شناخت ، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند . گفت : حمزه ، من هیچ نمی‌دانستم تو اینقدر خوب می‌توانی تیمار اسبها را بکنی ،

حمزه گفت : قربانت بروم کوراوغلو . من چشم باز کرده‌ام و خودم را اینکاره دیده‌ام و پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بوده‌اند ...

کوراوغلو گفت : نمی‌دانم چطور شده که امسال دور آت کمی لاغر و تزار شده . بهتر است آن را به دست تو بسپارم . حمزه ، باید چنان مراقبتش باشی که هرچه زودتر بیای قیرآت برسد .

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلتش آب شد . امروز دورآت را به دست او می‌سپارند ، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد .

□ قصه‌های بهرنگ

پادان کوراوغلو ، از زن و مرد ، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود . اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکمی بد او نداشت .

دورآت و قیرآت دو نایی دریاك طویلله نگهداری می‌شدند . پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه ، به‌لاوه زنجیر محکمی به‌گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواری طویلله میخکوب شده بود . هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می‌رفت هیچ شوری نمی‌توانست اسبها را باز کند و در ببرد . کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می‌داشت .

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دست سپرد . حمزه در بیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید ، کچل حمزه جو و غلوفه‌اش را کم کرد . اسب باز شروع کرد به لاغر شدن . کوراوغلو از حمزه پرسید : آخر ، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به‌روز ناتوان‌تر می‌شود ؟ نکند خوب مراقبتش نیستی ؟

کچل حمزه گفت : من آنچه از دستم بر می‌آید ، متایفه نمی‌کنم . اما خیال می‌کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد . آخر کوراوغلو . این حیوان زبان بسته شب و روزش نوی طویلله می‌گذرد ، از با و گردن هم زنجیر شده . حتماً علت ناتوانیش همین است .

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به‌نش بخورد .

● کور اوغلو و ...

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکی اطمینان کند . اگر کچل حمزه دور آتدا بردارد فرار کند چکار می شود کرد ؟
کور اوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت : هیچ نترسید ،
طوری نمی شود .

کچل حمزه چند روزه دور آت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی
ولاغری در اسب نماند .

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع
قیر آتدا به حسن پاشا برساند . مہلت نیز داشت تمام می شد . بعد از مدتها
فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت : من اگر يك سال و
دو سال هم اینجا بمانم کور اوغلو هرگز کلید قیر آت را به من نخواهد داد .
بعلاوه در توفات کسی نیست که بین قیر آت و دور آت فرق بگذارد . بہتر
است همین امشب دور آت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیر آت همین
است . بدهم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا
را فراموش کنم . ناکی باید پس مندی سفر دی هر کس و ناکی را بخورم و
از همه جا رانده شوم ؟ دختر پاشا که زنم شد ، دیگر کسی نمی تواند به من چپ
نگاه کند ، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید . من می شوم
حمزه بيك ! می شوم داماد پاشا . داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست
می تواند بکند . آنوقت تلافی تمام شبیایی را که گرسنه مانده ام و نوبی
خاکروبها خوابیده ام ، در خواهم آورد . برای خودم دریاقها قصرهای
باشکوهی خواهم داشت ، کنیز و کلفت می حساب خواهم داشت ، میلیون
میلیون پول خرج خواهم کرد ، شرابیای گران قیمت خواهم خورد ، جوجه کباب

□ قصه‌های پهرنگ

و گوشت بوقلمون و تیرپو خواهم خورد و لباسهای پرز و زبور خواهم پوشید ،
شکارگاه مخصوص خواهم داشت ، مهتر و دربان و جد و جد خواهم داشت!..
آخ، خدا یا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می‌شوم!..

کچل حمزه این فکرها را می‌کرد و آماده‌ی رفتن می‌شد. دورآت را
زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد بداسبها سر بزند ، دیدنه دورآت سر جایش است
و ندکچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. باخشم و فریاد بالای سر کوراوغلو
آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل
حمزه دورآت را در برده!..

در چنلی بل و لوله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش
کوراوغلو که.

— مگر بد تو نگفتم که به هر کس و ناکسی نمی‌شود اعتبار کرد ؟
فرق نمی‌کنده اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست .
تاکنون از ترس ما برنده نمی‌توانست در آسمان چنلی بل پر بزند. نام
کوراوغلو ، چنلی بل و یاران که می‌آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون
بید بر خود می‌لرزیدند اما اکنون بین کارها بدکجا کشیده که يك بابای کچل
بی‌نام و نشان آمده از اینجا اسب می‌دزد و می‌برد . همین امروز و فرداست
که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان روبه‌سوی ما بیاورند. کوراوغلو،
تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همدی عالم دست به یکی
می‌شد ، نمی‌توانست بکند ، حالا بگو بینم دورآت را از کجا پیدا
خواهی کرد ؟

● کوراوغلو و ...

کوراوغلو گفت : دورآت نیست اما قیوآت که سر جاش هست . سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم . کمتر سرزنش می بکنید .

انگار خانم جلو آمد و گفت : چرا سرزنش نمی کنیم ؟ تو قانون چنلی بل را شکسته ای . مگر تو خودت بدعا ننگنه ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم ؟ مگر تو خودت ننگنه ای که گاهی با محبت تا بیجا هزار و یک خیانت و گرفتاری بدنیال می آورد ؟ تو با رحم و شفقت تا بیجا یک پی خبر چینان و خیانتکاران را بد چنلی بل باز کرده ای .

تو از کجامی دانی که آن خبر چین از کجا آمده بود و دورآت را بد کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد ؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد ... دیوار پولادین چنلی بل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد ...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سیل بابیش را می جوید و بیج و تاب می خورد .

ناگهان بلند شد و رو به ابواز کرد و نعره زد : ابواز ، به من شراب بده !

ابواز پهلوان شراب آورد . کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سرهم سر کشید . بعد رو کرد به دلی مہتر و نعره زد : اسب را زین کن !

قیوآندا زین کردند و پیش آوردند . انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود . لب از لب بر نمی داشت . صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت . قیوآت تا کوراوغلو را بر

□ قسه‌های بهرنگ

بشت خود دید ، شدت غضب او را نیز دریافت . در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد . آنگاه کوراوغلو نمره‌ای زد ، چنان نمره‌ای که هرگاه میدان جنگ می‌بود ، قشون زهره‌ترک می‌شد و اسلحه از دستش بر زمین می‌افتاد . قیرآت در جواب نمره‌ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه‌ای کشید که سنگها از بلندی‌ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه‌ی کوهستان در چنلی‌بل پیچید ، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می‌زدند . آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند . لحظه‌ای بعد یاران چنلی‌بل از بالای تخته سنگ نکپانی ، در دل دشت لکه‌ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می‌شد و خط سفیدی دنبال خود می‌کشید .



کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد . اسب می‌راند و می‌رفت . گاهی هم بشت سرش نگاه می‌کرد و براسب می‌زد . سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب‌ها برسد که باز بشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می‌شود انگاری زمین خاک می‌شود و پخش می‌شود . کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می‌راند و هیچ پستی و بلندی نمی‌شناسد و چون باد می‌آید چنان

● کوراوغلو و ...

و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود .

آبدهان کچل حمزه خشک شد ، زبان در دهانش بی حرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند . دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را سدازد ، آهای آسیابان ، زود بیا بیرون بدبخت ! اجلت رسیده دم در ... آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دوبا بایستد . بانگرانی و ترس پرسید : چی شده برادر ؟ از جان من پیر مرد چه می خواهی ؟ حمزه گفت : من هیچ چیز نمی خواهم . نگاه کن ، آنکه داردمی آید کوراوغلوست . از چنلی بل می آید . ایلخی اش دچار گری شده . هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبهارا از بین نبرده . آخر سر حکیمها و کیمیاگراها گفته اند که مغز آسیابان دوا ی این درد است . حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسبهایش خوب شوند و الا بدون اسب که نمی توانند باخاها و پاشاها بجنگند . من را حسن پاشا فرستاده آسیابانها را خبر کنم که به موقع جان شان را در بپرند . مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بل قشون بکشد ؟

آسیابان نا نداشت حرف بزنند . عاقبت گفت : چرا ، شنیده ام اما حالا می گویی چه خاکی به سر کنم ؟ هفت هشت سر ناخور دارم . کجا می توانم فرار کنم ؟

کچل حمزه گفت : زود باش لخت شو لباسهای مرا بپوش برو زیر ناو

□ قصه‌های بهرنگه

قایم شو . من کوراوغلو را يك جورى دست به سر مى كنم . اگر هم نتوانستم دست به سر كنم بگذار مرا بكشد ، تو زن و بچه داری ، هیچ دلم نمى آید كه هشت تا نانخور بتم و بی سرپرست بمانند . من آدم بی كس و كاری هستم ، از زندگى هم سیر شده ام .

آسیابان در حال لباسپاشى را در آورد و لباسپای كجى را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد . كجى حمزه هم فوری لباسپای آسیابان را پوشید و يكدفعه خودش را انداخت نوى كپدى آرد و سر نورش را سفید كرد .

ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد : آهای آسیابان ، زود بیا بیرون !

كجى حمزه با لباس آسیابانى بیرون آمد و گفت : با من بودید ؟ در خدمتگزاری حاضرم .

کوراوغلو گفت : اسب سواری كه همین حالا پیش از من اینجا آمد چگونه شد ؟

كجى حمزه گفت : رفته زیر ناو قایم شده . نمى دایم چه كاری کرده كه ناشما را دید رنگش زرد شد و رفت نپید زیر ناو . به من هم گفت كه جایش را به كسى نگویم .

کوراوغلو جستزد از اسب پیاده شد و گفت : تو جلو اسب مرا بگیر ، خودم مى دانم چه به روزگارش بیاورم .

آنكاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تورفت ، بعد خم شد و گفت : د بیا بیرون ، حمزه !